

ساعت شماطه دار

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

نمی‌دانم چرا دنیا با من سرناسازگاری گذاشت. منی که حتی آزار دادن به کسی را هم بلد نبودم. وقتش رسیده است منم با او سرناسازگاری بگذارم. حتی اگر در لهیب آتشی بسوزم که گفته‌اند برای کسانی که بازی «هرچیز به وقتش» را به هم می‌زنند و قبل از رسیدن وقت مرگ، خودشان آن را فرا می‌خوانند. آخرمگر آتشی سوزنده‌تر از این هم هست، که من عاشق تو هستم و تو دلت را جای دیگری برده‌ای.



اکرم مولاوردی

دوسال ونه ماه وهفت روز است منتظرم بیایی و بگویی، راهی را که رفته‌ای اشتباه بوده است، بیایی و بگویی، مگر می‌شود آدم عشق اولش را فراموش کند و دل به زنی هرجایی بدهد. ومن دوباره مثل سال‌های گذشته در کنارت دراز بکشم و به شعرهای عاشقانه‌ای که می‌خواندی، گوش کنم و به یاد ایام گذشته در آغوشت مچاله بشوم. تا باز هم صدایت بلند شود: «ای دختر، چقدر وول می‌خوری»

حالا تو بعد از دوسال و نه ماه وهفت روز، برگشته‌ای و روی تخت دونفره سال‌های گذشته‌امان دراز کشیده‌ای و ساعت شماطه‌دار را مثل سال‌های دور کوک کرده‌ای و بین هر دو دست گرفته و روی سینه‌ات گذاشته‌ای تا مبادا خوابت

عزیزم. امروز همه سایه‌هایی که در این خانه‌ی سوت و کور، مدام در گوشم نجوا می‌کردند و می‌خواستند تن به ادامه این زندگی پوچ ندهم و به دیار هیچ بروم، در من جمع شده‌اند و می‌خواهند تا کار را یکسره بکنم. می‌دانی؟ دیگر تنهایی برایم زجرآور و غیرقابل تحمل شده است. دوست ندارم در این سفر بی‌بازگشت هم تنها باشم. کاش خودت هم می‌فهمیدی و با رضایت همراهم می‌آمدی. ولی چکار کنم، گاهی آدم مجبور می‌شود برای کسی که خودش هم نمی‌داند در رنج است راه چاره‌ای پیدا کند. تا از درد و رنج‌هایی که پیرش را درآورده است رها شود. امیدوارم وقتی رسیدیم زیاد از دست من دلخور نشوی.

مثل یک تیله ناصاف بیرون زده بود. انگار تمام حرفه‌هایت را در آن تلنبار کرده باشی ولی نگذاری بیرون ببیند. گفتم: «دیگه کنارهم نشستمون فایده نداره، گوش می‌کنم بگو»

دستم را به تاجی صندلی گرفتم تا لرزش دست و پایم را نبینی، گفته بودی ما دیگر جوان نیستیم. می‌خواستم بگویم، ولی آخر پیرهم نیستیم. آدم که نزدیک به نیم قرن زندگی‌اش می‌رسد بیشتر از همیشه همدم می‌خواهد، نمی‌خواهد؟ می‌خواستم بگویم، آخر نمی‌شود که بیایی و رنگ امید روی دلم و همه چیز بنشیند و آنوقت گرد و خاک به پا کنی که وقت نداری و باید زود بروی، گفتم: «می‌خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم»

همانطور دور خودت آرام می‌چرخیدی و از زوایای دیگر به طبلة سقف نگاه می‌کردی، به نظرمی رسید می‌خواستی ببینی با چقدر هزینه می‌شود آن لکه را از آنجا پاک کرد. می‌خواستم بگویم اگر سرت را پایین بگیری کلی لکه می‌بینی که هزینه‌اش فقط لبخند و نگاهت هست. نگاه و لبخندی که بغض‌های دوسال و نه ماه و هفت روز تنهایی‌ام را می‌شوید و با خود می‌برد، گفتم: «چه حرف مهمی؟ مثل همیشه تکرار مکرراره»

می‌خواستم بگویم، من مشتاق حرف‌های تکراری تو هستم. تو فقط حرف بزنی تا گوشم باور کند صدایت در خواب و خیالم نیست. گفتم: «تو که نمی‌دونی چی می‌خوام بگم»

دست از نگاه کردن سقف برداشتی و پرده‌ی توری را کنار زدی و از پشت پنجره بیرون را نگاه کردی، یعنی به هر جا و هر چیز نگاهت را هدیه می‌دادی، الا به صورت من. نمی‌دانم در این دو سال و نه ماه و هفت روز بر تو چه گذشته

سنگین شود و نتوانی به موقع بیدار شوی. البته دوسال و نه ماه و هفت روز است. دیگر صدای این ساعت به گوشم نخورده است.

می‌خواهم در پناه بازوهای مردانه‌ات، آرام بگیرم و تو مانند گذشته در کنار گوشم از نیکبختی‌امان بگویی و من به یاد گذشته‌ها، سرم را کنار سرت، بگذارم و یادم برود که تو دیگر مدت‌هاست شعری برایم نمی‌خوانی و من در این مدت جان و دلم را لای کتاب‌های شعرت مخفی کرده‌ام تا مبادا در تاریکی و تنهایی، منجمد شود.

وقتی که می‌رفتی نفهمیدی دنیا هم برای من از چرخیدن افتاد. دیگر هرگز عقربه‌های ساعت شماطه‌دار تیک تاک رسیدنت را به گوشم نرساندند و من در انتظار دوباره دیدنت، تقویم‌ها را قاب دیوار کردم. حتی با رفتنت انگار همه چیز این خانه هم ساکن و ساکت ماندند و امروز با آمدنت مثل من جان گرفتند و به تکاپو افتادند. ولی نمی‌دانستم تو ضرب‌المثل «هر آنکه از دیده رود، از دل هم برود» را جدی گرفته‌ای.

امروز وقتی آمدی، ایستادی کنار دیوار و چشمه‌هایت را از من دزدیدی، می‌خواستم بگویم نگاهم کن که محتاجشان هستم. می‌خواستم بگویم با آمدنت خانه رنگ بهار گرفته‌است. می‌خواستم بگویم نمی‌دانی مدت‌های طولانی برای این لحظه، لحظه شماری کرده‌ام. می‌خواستم بگویم نگاهم کن تا این دل لعنتی کمی آرام بگیرد. گفتم: «می‌تونیم کنارهم بشینیم و حرف‌هامون رو بزنینم»

سرت را به طرف بالا جایی که مدتی بود از کف خانه همسایه، آب نفوذ کرده بود و دایره زردی مثل یک طبل توخالی، در سقف دیده می‌شد گرفته بودی، سیب گلویت

۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس

مشت کردم تا مبادا در تمنای گرفتن دست‌هایت، غرورم را زیر پاهایت له کنم، گفתי: «تا من یه چرت می‌زنم یه کم از وسایل سبک رو جمع کن بیرمت جای جدیدت. بعدا برای بقیه وسایلت کامیون می‌گیرم»

تو حتی متوجه نشدی بعد از حرف‌هایت، پاهایم لرزیدند و من مثل یک آدم مست تلوتلوخوران به آشپزخانه رفتم و چاقوی سبزی خرد کنی را زیر آستینم پنهان کردم.

وقتی از کنار آینه می‌گذشتم رفیق تنهایی‌هایم از توی آن صدایم زد: «دیدی به انتظارش می‌ارزید، بالاخره اومد»

چاقو را نشانش دادم و زمزمه کردم: «دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست»**

من بیرون از آینه و او از داخل آینه، مدت‌ها در چشم هم زل زدیم و او باورش نشد منم عوض شده‌ام، چشم‌های بادامی‌اش را بست و قطره‌های اشک، مدام روی صورتش می‌ریخت. آدم زودباور همیشه زودباور می‌ماند. طوری که دوسال و نه ماه و هفت روز در تنهایی‌هایمان، مدام در امید و چشم‌انتظاری دست و پا می‌زدیم. ولی امروز معلوم شد امید هم از این خانه رفته است.

حالا تو چشم‌هایت را بسته‌ای تا نبینی چطور وسایلم را در کارتن‌هایی که آماده بلعیدن تمام احساس و خاطراتمان هستند، پرمی‌کنم. کتاب‌هایی را که بعد از رفتن تو به عشق شب‌هایی که برایم می‌خواندی. می‌خواندم، انگار می‌کردم که تو هم با من زمزمه می‌کنی.

سعدی، حافظ و خیامی که در این دوسال و نه ماه و هفت روز، مدام با او تکرار کرده‌ام: «هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا / چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا. معلوم

بود که حتی نمی‌خواستی نگاهم کنی؟ یک دستت را در جیب شلوار جین آبی‌ات کرده بودی و با شست بلند و استخوانی دست دیگرت خاک قرنیز پنجره را پاک می‌کردی. خاکی که مدت‌ها بود دیگر برای تاراندنش هیچ تلاشی نکرده بودم. گفתי: «آدم که حرف زدنش عوض نمی‌شه، فقط کلمه‌هارو پس و پیش می‌کنن»

درست می‌گفتی. من حتی احساسم به تو عوض هم نشده‌است. دلم می‌خواست از پشت سر نزدیک بشوم و درآغوش بگیرم، مثل وقتی که اول بار من را درآغوش کشیدی، مثل وقتی که آخر بار تو را در آغوشم فشردم، وقتی که هنوز در دلت جایی برای خودم احساس می‌کردم. خیلی از وقت‌هایم در مرور روزهای گذشته می‌گذرد. همیشه باید روی نوک پاهایم می‌ایستادم و توهم سرت را کمی خم می‌کردی تا مزه عشق را از لب‌های همدیگر می‌گرفتم. بعد روی دست‌هایت بلندم می‌کردی و موهای سیاه و لختم، روی صورتت می‌ریخت و تو نفس عمیق می‌کشیدی و می‌گفتی: «زندگی یعنی همین»

گفتم: «آدم بعضی موقع بد جور عوض می‌شن. طوری که حتی به فکر کسی هم نمی‌رسه»

برگشتی به طرفم و چشم‌های خمار می‌شی رنگت را به صورتم دوختی، کم مانده بود چشم‌های سیاهم، سیاهی برونند. می‌خواستی برق نگاهت را از من بگیری، ولی نمی‌دانستی نمی‌شود تپش‌های قلب را مخفی کرد. حتی اگر در پس کلمه‌ها خودش را قایم کند. سایه‌اش می‌آید و روی مردمک چشم‌ها می‌افتد و آدم را رسوا می‌کند. گفתי: «مجبور بودم، منم مثل همه مردها پشت می‌خواستم.»

سلانه سلانه به طرف اتاق خواب راه افتادی، دست‌هایم را

رنگین رنگین بود، شاید هم من اینطور فکر می‌کردم. حتی لحظه‌ای هم گمان غروب خورشید گرمابخشی که به خانه‌امان می‌تابید را در ذهنم هم تصور نمی‌کردم.

حتی وقتی بعد از چند سال، دکتر برگه آزمایش را دستم داد. با انگشت های بلند و کشیده‌ات، اشک هایم را پاک کردی و گفتی: «بنا نیست که همه بچه داشته باشن. تو بچه من. من بچه تو»

به چشم هایت که دو دو می‌زد زل زدم و گفتم: «چرا من؟ چرا ما؟»

برگه آزمایش را از دستم گرفتی و پاره کردی و گفتی: «حتما خدا دوست نداره ما مدام توی هول و ولا و رنج باشیم»

دل‌م گرم شد و فکر کردم تا آخر کنار هم خواهیم بود. گفتی تو برایم کافی هستی، تو گفته بودی با هم پیر می‌شویم و تنها نمی‌مانیم. و من باور کردم همه را.

روزی که آمدی و از دختر بچه شیطان همسایه مادرت حرف زدی. دل‌م بی خود و بی جهت هری ریخت. ترس به جانم نشست. ولی تو گفتی داری پنجاه ساله می‌شوی و دیگر هرگز به داشتن بچه فکر هم نمی‌کنی و من گفتم بدون تو اصلا زندگی معنا ندارد.

اما انگار زندگی برای بعضی آدم‌ها، کابوس های ناتمامی در نظر می‌گیرد. طوریکه هرچه داد و فریاد هم بکشی کسی جز خودت صدایت را نمی‌شنود. مثل بادهای سهمگین و خروشان، ابرهای تیره را می‌آورد و روی سرت می‌باراند تا جایکه سیل تمام هست و نیستت را با خودش می‌برد.

با اینکه وضع مالی‌امان روزبروز بهتر می‌شد و خانه خالی‌امان را پر می‌کردیم، انگار چیزهایی هم در تو

نشد که در طربخانه خاک / نقاش ازل بهر چه آراست مرا»

خواب که هستی، شبیه به کودکی خسته از بازی های روزانه، خواب هفت پادشاه را می‌بینی، بی خبر از اینکه این آرامش نشان قبل از طوفان است. خیلی وقت بود صورتت را اینطور به دقت نگاه نکرده بودم. روی پیشانی‌ات پراز چین و چروک شده‌است. حتی چین‌های کنار چشم‌هایت، از چین دامن آبی‌ام که خیلی دوستش داشتی هم بیشتر هستند. موهای سرت بیشترشان سفید شده‌اند و دیگر از آن موهای خرمایی مواج خبری نیست. انگار آنها هم رفته رفته از رمق افتاده‌اند و روی هم آرام گرفته‌اند. من باید این لحظه را ابدی کنم تا در بی وفایی دنیا بیشتر از این رنج نکشیم و پیر نشویم.

می‌دانی، آدم هر چقدر هم تلاش کند تا بعضی چیزها را فراموش کند نمی‌شود. بعضی چیزها مثل حناق می‌روند و ته ذهن آدم می‌چسبند و مدام جلوی چشمش رژه می‌روند. مثل زمانی که تازه داشت آثار نوجوانی در من خودش را نشان می‌داد. زمانی که هنوز دنیايم در رنگین کمان کودکی و نوجوانی، پیچ و تاب می‌خورد. انگشتانت را لای انگشتانم سرانندی و کنار گوشم نجوا کردی: «دنیا بدون تو بی‌رنگ بی‌رنگ است» و من لرزش وجودم را از تو شناختم. اولین گر گرفتگی صورتم را با بوسه تو از لبانم گرفتم. حتی نفهمیدم این گر گرفتگی از خجالت و شرم بود یا از دویدن حس ناشناخته‌ای در زیر پوستم.

خوشی‌های در کنار هم بودنمان بقدری زیاد بود که کم و کاستی‌های زندگی به چشممان نمی‌آمد. گرم گرم بودیم، طوری که در سرمای زمستان، درهم تنیدگی بدنهایمان، تا مدتی نداشتن وسیله گرمایشی را به سخره می‌گرفتند. حتی به نداشته‌هایمان هم انگ بی‌مصرف بودن می‌زدیم. حتی خانه کوچک اجاره‌ایمان، از همه دنیا بزرگتر بود. خلاصه دنیايمان

پوزخند زدی و گفتم: «اینا همش مال کتاب هاست»
دستت را چسبیدم و گفتم: «کتاب ها قصه زندگی هستن»
دستت را از دستم بیرون کشیدی و گفتم: «قصه ی زندگی،
کلمه و حرف نیست. دنیای احساس و درده. دنیا با کسی
که در جا می زنه راه نمیداد.»

با رفتن تو تمام قصه های عالم شد غصه زندگی من. از
وقتی رفته ای صبح ها که سرم را برمی گردانم و به تخت خوابمان
نگاه می کنم. احساس می کنم تمام شب یک گربه همراه من
به ملافه ها چنگ انداخته و آنها را در هم مچاله کرده است.
دیگر آفتاب دم صبح، زیبایی و فریبندگی خودش را از دست
داده است. و غروب آفتاب در آستانه آمدن شب، مثل زهری
که قطره قطره در گلوی کسی بریزند قلبم را پاره پاره می کند.

حالا بعد از دو سال ونه ماه وهفت روز زنگ زدی و
گفتم، مادر پسرت دلش می خواهد در خانه ای که متعلق
به خودش باشد زندگی کند. کاش به او گفته بودی که این
خانه را با تلاش و زحمت هردو ساختیم. مثل پرنده هایی که
در منقارشان ذره ذره از چوب های نازک و خشک بیابان را
برای ساختن لانه اشان می آورند. حالا انگار فاخته ای آمده و
می خواهد جوجه اش را در آشیان من بزرگ کند.

آه، سرم چقدر سنگین شده و بوی گاز خیلی تهوع آور
است. مثل اینکه تو متوجه بوی گند گاز نمی شوی. البته خب
تو از اول هم حس بویایی خوبی نداشتی و بوی خیلی چیزها
را متوجه نمی شدی. نمی دانم چرا ته دلم دوست ندارم پسرت
بدون پدر بماند، باید از جایم بلند شوم و شیر گاز را ببندم و
شیلنگ بریده شده را جای خودش بگذارم. باید پنجره ها را
باز کنم تا گاز از خانه بیرون برود.

جابجا می شد. انگار هیچ چیز جای خالی چیزی را که تو
می خواستی پر نمی کرد. کم کم، کم حرف شدی، بی حوصله
شدی، وقتی هم که حرف می زدی، از ترس هایت می گفتم،
ترس از نداشتن عصای دستت.

شاید تو اصلا نفهمیدی، من با وجود وسیله گرمایشی
جدید و بهتر، دیگر هیچوقت گرم نشدم. آنوقت بود که فهمیدم
زمستان در خانه ما جا خوش کرده است و دیگر نمی رود.

وقتی گفتم، می خواهی به زندگی ات معنا ببخشی، غمگنانه
گفتم، من تمام تو را می خواهم، نه کمتر نه بیشتر. گفتم، مگر
می شود آدم قلبش را به دو نیم تقسیم کند. شرمگنانه گفتم،
باید به فکر آینده ات باشی. کلافه بودی و مدام به موهای
خرمایی رنگت چنگ می زدی، گفتم، باید به فکر پیری و
کوری ات باشی.

وقت رفتنت، جلوی در ایستادم و گفتم: «می تونیم قصه
زندگی مان را دوباره از نو بنویسیم»

با دست های پرتوانت، بازوهای نحیفم را گرفتی و مثل
پرکاهی بلند کردی و به دیوار چسباندی و گفتم: «کتاب
قصه ی من و تو دیگه ارزش دوباره نوشتن رو نداره، زمان
شعرخوانی تموم شده، باید واقعیت های زندگی رو قبول
کنیم»

باورم نمی شد روزی، هول و ولا و رنج را به خوشی
بی سروصدا ترجیح خواهی داد. گفتم «هوس پیری به سرت
زده، فکر تنهایی من نیستی»

خشم گرفتی و گفتم: «وقتی به دنیا اومدم کسی
ضمانت نامه تنهایی تو رو به دستم نداد»

گفتم: «ضمانت عشقمون رو چی؟»

ولی چشم‌هایم دیگر باز نمی‌شوند، پلک‌هایم سنگین شده‌اند. نمی‌توانم از جایم بلند بشوم. توهم که بیدار نمی‌شوی. می‌خواهم صدایت کنم. ولی زبانم در دهانم نمی‌چرخد و سنگین است.

اصلاً بگذار به اندازه تمام شب‌هایی که کنارم نخوابیدی، درکنارت بخوابم، هر وقت بیدار شدیم، اولین کاری که می‌کنم ساعت شماطه‌دار را برای تعمیر می‌برم. بعد از رفتنت آن را به دیوار کوبیدم، از همان موقع دیگر صدای زنگش برای همیشه قطع شده است.

البته که پسرها، بدون پدر هم بزرگ می‌شوند.